

تولد کزه الاغ کوچولو

ننه گلاب و بابا حیدر پیرزن و پیرمرد مهربان و زحمتکشی بودند که یک مزرعه و دوتا الاغ داشتند. اسم یکی از الاغها خاکستری و اسم دیگری گوش بلند بود. الاغها برای ننه گلاب و باباحیدر کار می کردند و بار می بردند و گاهی هم به آنها سواری می دادند.

**یکی بود یکی نبود**

ننه گلاب و بابا حیدر پیرزن و پیرمرد مهربان و زحمتکشی بودند که یک مزرعه و دوتا الاغ داشتند. اسم یکی از الاغها خاکستری و اسم دیگری گوش بلند بود. الاغها برای ننه گلاب و باباحیدر کار می کردند و بار می بردند و گاهی هم به آنها سواری می دادند.

توی مزرعه یک گاو شیرده هم بود که گوساله ی قشنگی داشت. اسم گاو خال خالی و اسم گوساله اش چشم سیاه بود. ننه گلاب و بابا حیدر یک مرغدانی پر از مرغ و خروس داشتند و مرغها هر روز برای آنها تخم می گذاشتند.

زندگی توی مزرعه آرام و یکنواخت بود. حیوانها هر روز از خواب بیدار می شدند، گاو علف می خورد و ننه گلاب شیرش را می دوشید. گوساله این طرف و آن طرف می دوید و بازیگوشی می کرد. مرغها و خروسها دانه می خوردند و قوقولی و قدقدا می کردند. الاغها بار می بردند و سواری می دادند. ننه گلاب و باباحیدر هم توی مزرعه گندم می کاشتند و زمین را آبیاری می کردند تا گندمها رشد کنند و از یک خوشه ده ها دانه ی گندم سبز شود. بعد هم باکمک چندتا کارگر، گندمها را درو می کردند و به آسیاب می بردند تا آرد کنند.

یک شب که خال خالی و چشم سیاه و خاکستری و گوش بلند توی طویله دور هم نشسته بودند، خال خالی خمیازه ی بلندی کشید و گفت: #171 ما... ما... چقدر حوصله ام از این زندگی سر رفته! کاش یک اتفاق جالب

می افتاد!«

گوش بلند سرش را تکان داد و عرعر کرد و گفت: #171 آره ، من هم مثل تو حوصله ام سر رفته و منتظر یک اتفاق جالب هستم.«

خاکستری خندید و گفت: #171 عر... عر... به زودی اتفاق جالبی میفته و یک کزه الاغ کوچولو به جمع ما اضافه میشه!«

چشم سیاه مومونکان پرسید: #171 کی؟ کی کزه الاغ به جمع ما اضافه میشه؟«

خاکستری گفت: #171 من به زودی یک بچه به دنیا میارم که می تونه همه مون را سرگرم کنه، اما باید کمی صبر کنید.«

همه از شنیدن این خبر خوشحال شدند و از آن روز به بعد لحظه شماری می کردند تا کزه الاغ به دنیا بیاید. سرانجام روزی انتظار به سر رسید و خاکستری کزه الاغ کوچولو بامزه ای به دنیا آورد. کزه ی کوچولو خیلی زود شروع به شیطنت و بازیگوشی کرد. گوشها و دمش را تکان می داد و عرعر می کرد و شیرمی خورد. چشم سیاه مرتب دور و برش می گشت و مومو می کرد و می خواست با کزه الاغ شیطان که اصلاً نمی توانست یک جا بند شود ، بازی کند. آنها دنبال هم می دویدند و شادی می کردند.

شب که همه توی طویله دور هم جمع شدند، خال خالی مقداری علف تازه آورد و جلوی آنها گذاشت و گفت: #171 به افتخار تولد کزه الاغ کوچولو می خواهیم جشن بگیریم.« بعد رو به خاکستری کرد و گفت: #171 خانم خاکستری، تولد کزه ات مبارک، بذار برایش یه آواز بخونم.« و اینطور خواند:

کزه الاغ کوچولو

تولدت مبارك

شيطون و بامزه اي

تولدت مبارك

کره خري ماشالا

الاغ ميشي ايشالا

چشم سپاه و گوش بلند و خاکستري هم با او دم گرفتند:

کره خري... ماشالا

الاغ ميشي ... ايشالا

ننه گلاب و باباحيدر صداي بلند حيوانات را شنيدند، به طويله آمدند و حيوانات را ديدند که دور هم نشسته اند . فهميدند که آنها جشن گرفته اند. کمي ايستادند و به آوازشان گوش دادند و برايشان دست زدند و بعد رفتند.

از آن روز به بعد کره الاغ کوچولو در کنار خاکستري و گوش بلند به باباحيدر و ننه گلاب کمک مي کرد و با شيطنتها و شيرين کاريهايش باعث شادي ديگران مي شد. چشم سپاه هم از اينکه يك همبازي پيدا کرده بود، خوشحال بود و گاهي با کره الاغ کوچولو آواز مي خواند و صداي ما..ما.. و عرعر آنها در تمام مزرعه به گوش مي رسيد.